

پایزه

بیتا فرخی

تهران - ۱۳۸۷

فصل اول

مثل همیشه از خانه‌ای که در ته کوچه باریک و بد بوی محله‌مان بود صدای داد و فریاد می‌آمد؛ صدای جیغ‌هایی زنانه و فریادهای خشمگین مردانه!

شنیدن این صداها برایم تازگی نداشت چون از زمانی که یادم می‌آید همیشه شاهد بحث و مشاجره پدر و مادرم بودم، اما مثل این که آن روز جنگ و جدالشان پایانی نداشت. وسط کوچه کنار دیوار یک فرش پادری انداخته و تنها و غمگین در حالی که دستان کوچکم را دور زانوانم قفل کرده بودم در انتظار پایان بحث لحظه‌ها را سپری می‌کردم. مدتی که گذشت ناگهان با صدای جانخراش پدرم، سکوت مرگباری بر محله حکم فرما شد. با فریاد زن صاحبخانه اهالی محل که تا آن لحظه به مشاجره آنها گوش سپرده بودند بیرون ریخته و به طرف خانه ما دویدند، بیشتر مرد بودند و تعدادی زن چادر به سر نیز آنها را دنبال می‌کردند. جلوی خانه مان کاملاً شلوغ شده و هرکس حرفی می‌زد. دختر بزرگ یکی از همسایه‌ها که خواهر دوستم بود، چادرش را جمع کرد و از طرف جمعیت با چهره‌ای آشفته به طرف من آمد. از

روی کنجکاوای خواستم به سمت خانه خودمان بدوم که جلوی مرا گرفت و بعد مقابلم زانو زد و در حالی که چشمان پر از اشکش را به من دوخته بود گفت:

— پائیزه جون، بیا بریم خونه ما با زهرا بازی کن.

اما من که نگران خانه بودم، با بغض گفتم:

— نه! من می‌خوام برم پیش مامانم...

او مرا در آغوش گرفت، بوی قرمه سبزی می‌داد. بوی مادرم را! بیشتر اوقات در منزل ما این بو به مشام می‌رسید، چرا که غذای مورد علاقه من و پدرم بود. خواستم خودم را از آغوشش بیرون بکشم اما او سریع مرا بغل کرد و دوان دوان به خانه خودشان برد. در حیاط کوچکشان که تشکیل شده بود از یک توالت کوچک و یک حوضی سنگی خالی، یک دیگ بزرگ روی اجاقی بزرگ و پایه کوتاه قرار داده بودند که در آن مقدار زیادی رُب گوجه فرنگی قل قل می‌کرد. ما از چند قدمی دیگ گذشتیم، چقدر وحشتناک بود، برای یک لحظه فکر کردم درون آن می‌افتم. زینت، مرا از پله‌ها بالا برد و در اتاق کنار خواهرش زهرا نشانده که مشغول کشیدن نقاشی بود، نقاشی از یک دیگ بزرگ که رُب در آن قل قل می‌کرد! خانه آنها دو طبقه داشت که راه پله طبقه دوم از حیاط بود. هر طبقه فقط شامل یک اتاق بود، یک اتاق بزرگ و مستطیل شکل که با فرش‌های نخ نما و یک ساعت دیواری کهنه شماته دار تزئین شده بود. یک کمد دیواری هم در انتهای اتاق کار گذاشته بودند که زهرا چقدر به خاطر آن کلی به همه فخر می‌فروخت! با اینکه سالها از آن روزها می‌گذرد اما از آنجایی که تغییر

اساسی زندگی من از همان روزها بود همه اتفاقات را به خوبی به خاطر می‌آورم.

دو شب را در خانه همسایه به سر بردم. آنها با اینکه خانواده پر جمعیتی نبودند اما دو پسر بچه شیطان مستاجری که در طبقه دوم داشتند آسایش را به همه حرام کرده بودند، حتی من که کودکی بیش نبودم نیز از دست اذیت و آزارهای آن دو جانم به لبم رسیده بود. آن دو روز مرتب بهانه خانه را می‌گرفتم و می‌خواستم مادرم را ببینم، اما آنها حتی اجازه نمی‌دادند من از خانه خارج شوم. زینت در تمامی لحظات کنار من یا در واقع مراقبم بود و توضیح می‌داد که پدر و مادرم برای کار مهمی رفته‌اند و به زودی برای بردنم خواهند آمد. ولی این چه کاری بود که آنطور ناگهانی پیش آمده و به آنها حتی فرصت خداحافظی را هم نداده بود؟! با هرتلنگری به گریه می‌افتادم. هر دو شب هم جایم را خیس کردم و صبح روز بعد از آن با غر و لندهای مادر زهرا مواجه شدم. گرچه به من مستقیماً چیزی نمی‌گفت اما دائماً زیر لب با خودش حرف می‌زد و شکایت می‌کرد و در آخر می‌نالید:

— چکار باید کنم، آخه دختره بیچاره کجا بره، خدا لعنت کنه هرچی مرد و زن بده!

بالاخره صبح روز سوم دایی غلام به آنجا آمد و مرا با خود برد، او تازه ازدواج کرده بود و همسرش ماههای آخر بارداری را می‌گذراند. بین دایی و مادرم همیشه جر و بحث پیش می‌آمد برای همین مدتی بود که آن دو با هم قهر بودند. من از اختلاف آنها دقیقاً چیزی نمی‌دانستم، فقط از حرفها و حرکات دایی فهمیده بودم که او از پدرم

خوشش نمی‌آید. چند روزی هم در منزل دایی بودم، اما مرتب گریه می‌کردم و بهانه می‌گرفتم و عجیب این بود که دایی بد اخلاق و زندایی عبوسم چندان به من سخت نمی‌گرفتند، اما با این حال کاملاً متوجه بودم که وجودم را به سختی تحمل می‌کنند.

یک روز دایی غلام بهترین لباسم را که از خانه مان آورده بود به تنم کرد، یک بلوز سفید با آستین لبه توری و یک شلوار بندی. با لحنی مهربان با من صحبت می‌کرد و حتی سعی داشت مرا بخنداند، برای اولین بار بود که حس کردم کمی دوستش دارم و وقتی که گفت خیال دارد مرا برای گردش و موتور سواری بیرون ببرد دیگر سر از پا نمی‌شناختم. وقتی همراه دایی از خانه بیرون آمدم هوای خنک پائیزی را با نفسی عمیق درون ریه‌هایم کشیدم و با خوشحالی به طرف موتور دایی که به درختی با زنجیر بسته شده بود دویدم. من عاشق موتور سواری بودم ولی تا آن روز هرچه به دایی التماس کرده بودم که کمی مرا سوار موتورش کند او توجهی نمی‌کرد، اما آن‌روز نمی‌دانم چه شده بود که اصرار داشت مرا برای سواری ببرد. آن سواری چنان برایم لذت‌بخش بود که هنوز بعد از گذشت سالها شیرینی آن را حس می‌کنم.

موهای بلندم را که زندایی برایم خرگوشی بسته بود در هوا تکان می‌دادم و از پیچیدن باد بین آنها کیف می‌کردم. ساعتی در خیابانها گشت زدیم تا اینکه بالاخره مقابل در آهنی بزرگ آبی رنگی توقف کردیم که تابلوی بزرگی نیز بالای آن نصب شده بود. پیر مردی در را برایمان گشود و ما وارد حیاط بسیار بزرگ و زیبای مشجری شدیم که

قسمتی از آن با وسایل بازی از جمله تاب و سرسره پر شده بود. از دیدن وسایل بازی ذوق‌زده شدم و اجازه خواستم با آنها بازی کنم که با موافقت دایی به سمت آنها دویدم و با خوشحالی مشغول بازی شدم. آنقدر سرگرم بازی بودم که متوجه گذشت زمان نشدم تا اینکه بالاخره با صدای دایی غلام که مرا صدا می‌زد به خود آمدم و به سمت او دویدم. او همراه یک خانم جوان که مقنعه و مانتوی سرمه‌ای رنگی به تن داشت از پله‌های ساختمان پایین می‌آمدند. زن جلوتر از دایی به طرف من آمد و با لبخندی مهربان گفت:

– پاییزه جون، بیا می‌خوام باهات حرف بزنم.

از اینکه آن زن غریبه نامم را می‌دانست تعجب کردم، آرام و با احتیاط چند قدم دیگر جلو رفتم طوری که او توانست به راحتی موهایم را نوازش کند.

– گوش کن دخترم! دایثت کار داره و مدتی باید بره شهرستان، اینجا پر از بچه‌هایی به سن توست که می‌تونن باهاشون دوست بشن و چند روزی با اونا بازی و تفریح کنی تا دایثت برگرده.

با بغضی در گلو گفتم:

– ولی من، مامانم رو می‌خوام.

دایی که تا آن لحظه ساکت بود جلو آمد و مقابلم زانو زد و گفت:

– دایی جون، مامانت مریض شده و باید استراحت کنه تا خوب

بشه. چند وقت اینجا بمون تا خودم پیام و بیرمت پهلوش.

با گفتن «نه» قطرات اشک بی اختیار از گونه‌ام روان شد و

هنگامیکه دایی با یک خداحافظی سریع از من جدا شد به گریه‌ای

ضجه مانند تبدیل گشت، اشک می ریختم و فریاد می زدم و چنان احساس بی پناهی می کردم که انگار میان یک دنیای ناشناخته گم شده ام. سعی داشتم با پاهای کوچکم به دنبالش بدم اما آن خانم سریع مرا گرفت و با کمک آن پیرمرد که در را برایمان باز کرده بود، داخل ساختمان برد. وارد یک اتاق خلوت شدیم در حالی که من هنوز داشتم گریه می کردم، آن خانم با گفتن اینکه اگر ساکت نشوی خانم گرجی عصبانی خواهد شد توجه مرا به زنی میانسال جلب کرد که از پشت عینک ذره بینی خود با حالتی تهدیدآمیز به من نگاه می کرد. دقیقاً به خاطر ندارم که به من چه گفت اما با چنان لحنی با من صحبت کرد که فهمیدم اگر دختر خوب و حرف گوش کنی نباشم تنبیهات سختی در انتظارم خواهد بود.

بعد دستور داد مرا به اتاق بازی ببرند. وقتی وارد «به قول خانم گرجی» اتاق بازی شدیم برای لحظه ای از شدت تعجب و هیجان قدمی به عقب برداشتم. آن خانم که خود را هاشمی معرفی کرده بود، دست مرا گرفت و با مهربانی به درون اتاقی که در آن پر از بچه و اسباب بازی های مختلف بود برد. همه بچه ها که بعضی بزرگتر و بعضی کوچکتر از من به نظر می رسیدند غرق بازی کودکانه خود بودند و توجهی به ما نداشتند. گفتم اسباب بازی! منظورم عروسک های کوچک پلاستیکی یا پارچه ای بود که خیلی از آنها یا دست نداشتند و یا پا و بعضی هم صورتشان کاملاً ناقص بود، حیوانات و آجرهای خانه سازی کثیف و شکسته ای که بعدها همبازی خودم همان ها بودند. دو خانم دیگر هم آنجا حضور داشتند که مراقب بچه ها بودند

و اگر بچه ها سر اسباب بازی درگیر می شدند آنها قائله را ختم می کردند. خانم هاشمی، مرا کنار چند کودک هم سن و سال خودم برد و با گفتن سلامی بلند توجه آنها را به سوی خودش جلب کرد، سپس گفت:

– بچه ها یک دوست جدید نمی خواهید؟ یک دختر خوب و مهربون.

هرکدام از بچه ها با گفتن یک کلمه موافقت خود را اعلام کردند و خانم هاشمی ادامه داد:

– خوب حالا ببینم کی می تونه بیشتر از همه با اون دوست باشه؟! چند لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس پسر بچه ای که از بقیه بزرگتر به نظر می رسید جلو آمد. صورتی گرد، چشمانی درشت به رنگ سیاه و موهای صاف و سیاه رنگی داشت که به صورت چتری روی پیشانی و ابروهایش را می پوشاند. با حالتی جدی طوریکه معلوم بود احساس بزرگی می کرد گفت:

– خانم، من باهاش دوست می شم.

خانم هاشمی خنده ای کرد و نیشگونی آرام از لب گوشتالود او گرفت، اما قبل از اینکه دهان باز کند و بخواهد حرفی بزند، من که احساس خوبی نداشتم با لب های جمع شده گفتم:

– برای چی می خوای با من دوست باشی! شاید من دختر خوبی نباشم!

در حالی که حسابی دلخور شده بود گفتم:

– خوب به جهنم که دختر خوبی نیستی، من خودم یک عالمه

دوست دارم.

بالاخره آن روز با وساطت خانم هاشمی من و آن پسر بچه با هم روبوسی کردیم و از آن روز به بعد من و رضا، دو یار جدانشدنی شدیم! او با سادگی کودکانه اش برایم اعتراف کرد چون شبیه همان پری دریایی هستم که عکسش روی جلد کتاب اوست با من دوست شده! و من هم گفتم که همیشه دلم می خواسته برادری داشته باشم. با اینکه خاطرات چندان خوبی از دوران کودکی به یاد ندارم اما پاکی و خلوص آن دوران را می پرستم، چه می شد همیشه کودکی ساده و بی پیرایه باقی می ماندم! ای کاش در آن روزهای بی خبری در جا می زدم و هرگز بزرگ نمی شدم!

رضا برایم از پدری می گفت که قرار بود به زودی سراغش بیاید و او را با خود ببرد و مادری که موهایش به بلندی موهای من بود! او در حالی که ادعا می کرد با سواد است بارها کتاب قصه پری دریایی را که قبل از آمدن به آنجا پدرش خریده بود را برایم می خواند و بعد عکس هر صفحه را با دقت برایم توضیح می داد و بهم می گفت اگر تو هم موهایت را با کش نبندی، درست به قشنگی موهای پری دریایی می شود. رضا با اینکه سن کمی داشت اما پسری با احساس و خوش قلب بود که بودن در کنار او نوعی آرامش خاطر به من می داد. طوریکه وقتی شب های اول من به دلیل غریبه بودن محیط بی قراری می کردم جای یکی از بچه های اتاق من را با رضا عوض کردند و به این ترتیب من و او و چند بچه دیگر در یک اتاق می خوابیدیم. حالا که فکر می کنم می بینم وجود رضا باعث می شد تا کمتر احساس تنهایی کنم و

روزهای یکنواخت پرورشگاه قابل تحمل تر بشود. از آن روزها فقط صبح هایی که بدون هیچ اتفاقی شب می شد و شب هایی که گاهی با صدای گریه بچه ها به صبح می رسید را به خاطر دارم، اما روزی را که گفتند دیگر آنقدر بزرگ شده ایم که باید از هم جدا شویم را هرگز از یاد نمی برم. من و رضا با چهره ای گرفته و لب و لوجه آویزان از هم جداحافظی کردیم. می خواستم حرفی بزنم اما خانم هاشمی آمد و دخترها را به سمت مینی بوس راهنمایی کرد، آن موقع بود که بغضم ترکید و بی صدا اشک ریختم. ما را به ساختمان دیگری منتقل کردند و من در کمال شگفتی و خوشحالی فهمیدم که پسرها در ساختمان رویه روی ما هستند، پس می توانستم باز هم رضا را ببینم.

چند ماه بعد روی نیمکت مدرسه نشستم و با حسی گنگ و احساس خلاء ناراحت کننده ای نوشتن اولین حرف زبان فارسی را یاد گرفتم.

خوشبختانه مدرسه من و رضا فقط به اندازه یک کوچه از هم فاصله داشت و ما بلافاصله بعد از تعطیل شدن مدارس، نزدیک سرویس مدرسه همدیگر را می دیدیم و هر بار از اتفاقاتی که برایمان افتاده بود حرف می زدیم. با اینکه در پرورشگاه از نظر درسی چندان به ما رسیدگی نمی شد اما من و به خصوص رضا خوب درس می خواندیم. رضا اعتقاد داشت اگر درس بخوانیم و نمرات بیست زیادی بگیریم، خانم هاشمی آنها را برای خانواده هایمان می فرستد و آنها هم وقتی که ببینند ما بچه های زرنگ و بی دردسری هستیم زودتر به دنبلمان خواهند آمد. یک روز وقتی نزدیک سرویس مدرسه انتظار

رضا را می‌کشیدم، او را دیدم که با صورتی خسته در حالی که دستمالی را محکم روی ابرویش می‌فشرد نزدیک من آمد. با ترس پرسیدم:

— چی شده؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— هیچی با یه پسره عوضی دعواش شد.

— آخه چرا؟ تو که پسر بدی نیستی.

— هی به من گیر می‌ده، می‌گه چرا دستت به کیفم خورد، چرا پاکن منو برداشتی و چرا پامو لگد کردی، آخرش هم گفت پسره بی پدر و مادر... من هم تا می‌خورد زدمش. اونم، منو هل داد و سرم خورد به لبه میز و یک کم ابروم پاره شد.

— خوب کاری کردی زدیش اما چرا مواظب خودت نبودی؟! حالا دستت و بردار ببینم چی شده.

آرام دستمال را کنار کشید و دیدم که خون روی ابرویش لخته شده و روی زخم را پوشانده. از دیدن آن صحنه دلم به هم خورد و زود گفتم:

— دستمال رو سر جاش بگذار... ای کاش به خانم هاشمی می‌گفتی

بیاد مدرسه و ادبش کنه.

با صدایی گرفته گفت:

— قبلا دو سه بار بهش گفته بودم اما گفت وقت نداره، به خاطر

همین خودم حسابش رو رسیدم.

راست می‌گفت، در دنیایی که ما به غیر از خودمان نمی‌توانستیم

به دیگری متکی باشیم می‌بایست از خود دفاع می‌کردیم! آن روز این را به خوبی آموختم که حرف زور نشنوم و از حق خودم دفاع کنم.

آنشب رضا تب کرد و روز بعد به مدرسه نرفت. چند ماه گذشت اما

همچنان خبری از پدر و مادرمان نبود، در حالی که هر دو می‌آمدند و ما امیدوار

بودیم و در رویاهای خود آنها را می‌دیدیم که به دنبلمان می‌آیند. رضا

می‌گفت، مادرش زنی بلند قد و خوش اندام است و موهای قهوه‌ای

روشن به رنگ موهای من و پوستی به سفیدی پوست من دارد.

چشمانش هم مانند چشمان من روشن است و همیشه لبخند بر لب

دارد و مهربانیش در دنیا بی نظیر است. می‌گفت پدرش مانند هنرپیشه

مرد جذابی است که عکسش را هر روز وقتی از جلوی دکه

روزنامه‌فروشی می‌گذشتیم می‌دیدیم. من هم از پدر و مادرم چیزی را

که به خاطرمانده بود تعریف می‌کردم، البته از پدرم چیز زیادی

نمی‌گفتم چون او کمتر به خانه می‌آمد و همیشه کسل و بد خلق بود.

اما مادرم مهربان و زیبا بود، موهای پرپشت و بسیار بلند سیاه و

چشمان درشت و کشیده سبز رنگش هماهنگی خاصی با پوست

صورتی و خوش رنگش داشت. خوب به خاطر دارم که همسایه‌ها

همیشه از زیبایی او تعریف می‌کردند و من را برای دیگران مثال

می‌زدند، اما گاهی که به یاد مادرم در آینه خیره می‌شدم هیچ وجه

تشابهی بین خودم و او نمی‌یافتم به غیر از رنگ پوستم. موها و

چشمان من برعکس مادرم، قهوه‌ای روشن بود و به نظر خودم چندان

زیبا نبودم. کم کم سال تحصیلی به پایان رسید و من و رضا با نمرات

خوب امتحاناتمان را پشت سر گذاشتیم و هر دو با معدل بیست

شاگرد ممتاز شدیم. در واقع ما کار مهمی انجام داده بودیم چون خودمان به تنهایی درس خوانده و در کل پرورشگاه که تعداد کمی با معدل بالا قبول می شدند، معدلمان بیست شده بود. خانم گرجی و هاشمی با گفتن یک آفرین و دادن یک شکلات به هرکدام از بچه های معدل بالا ما را تشویق کردند. چقدر دلم می خواست مانند دیگر بچه های کلاس جایزه بگیرم و پدر و مادرم با خوشحالی از من تعریف کنند و مرا در آغوششان بگیرند و نوازش دهند، اما افسوس! هرروز با قلبی خالی تر از روز قبل و دلی لبریز حسرت و اندوه از خواب برمی خاستم.

تابستان با تمام کسالتش گذشت و دوباره مدرسه ها باز شد. امتحانات ثلث اول را پشت سر گذاشته بودم که باز هم تقدیر به گونه ای تازه برایم رقم خورد. آن روز همراه فائزه، یکی از هم اتاقی هایم، مشغول انجام تکالیف مدرسه بودم که خانم هاشمی با چهره ای متبسم وارد اتاق شد و رو به من گفت:

— پاییزه جان، زودتر به لباس تمیز و مرتب بپوش بیا پائین دفتر خانم مدیر.

بعد بلافاصله رفت و من را با سوالات زیادی که در ذهنم به وجود آمده بود تنها گذاشت. فائزه گفت:

— شاید پدر و مادرت او مدن!

با شنیدن این حرف، سریع به خودم آمدم و بهترین لباسم را که به تازگی یک زن به اصطلاح خیر برای همه بچه ها آورده بود، پوشیدم. یک تی شرت ارغوانی و شلوار جین سرمه ای ارزان قیمت! البته ارزان

بودن آنرا وقتی فهمیدم که خانم فتحی قیمت آن را آهسته در گوش خانم هاشمی زمزمه می کرد. به سرعت موهایم را که هنوز با سماجت زیاد در مقابل اصرارهای مربیانمان بلند نگه داشته بودم شانه زدم و با کشی باریک پشت سرم بسته و به طبقه پائین رفتم. وقتی وارد دفتر شدم، خانم مدیر با خانمی که فقط نیم رخش را می دیدم مشغول صحبت بود. به لحظه فکر کردم شاید مادرم باشد برای همین حس می کردم هر لحظه آن دل کوچکم از سینه بیرون خواهد زد، اما با کمی دقت هیچ شباهتی بین او و مادرم نیافتم. بعد با خود گفتم شاید زندایی باشد! با اینکه چهره او را خوب به خاطر نداشتم اما می دانستم که زندایی باید خیلی جوانتر از آن زن باشد. خانم هاشمی با دیدن من که با تردید به داخل اتاق نگاه می کردم، لبخند زد و در حالی که مخاطبش من نبودم گفت:

— بفرمایید! این هم پاییزه جون!

همان لحظه زن به طرفم برگشت و من توانستم کاملاً چهره اش را ببینم. پوستی گندمی و موها و چشم هایی روشن داشت، چندین چین کوچک هم اطراف چشم ها و لب هایش به چشم می خورد. روی هم رفته زنی بود با چهره ای معمولی که از خانم مدیر جوان تر به نظر می رسید، اما مهمترین مسئله این بود که من مطمئن بودم که تا به آن روز او راننده ام. آن زن غریبه با لبخندی گفت:

— بیا جلوتر دخترم.

خانم مدیر با اخمی که به چهره آورده بود به من اشاره کرد تا جلوتر بیایم و من اطاعت کردم. آن زن یک دستش را دراز کرد تا دست مرا

بگیرد و من با اشاره دوباره خانم مدیر همان کار را انجام دادم. آن زن ادامه داد:

– شنیدم دختر خوب و درسخونی هستی، البته از این نظر به خود ما رفتی! فکر نمی‌کنم به خاطر بیاری، اما پدرت پزشک بود.

این دیگر خیلی عجیب بود! یعنی آن زن، پدرم را از کجا می‌شناخت و چرا می‌گفت که پدرم پزشک بوده؟! هرگز یاد نمی‌آد که او را در لباس پزشکی دیده و یا به مطبش پا گذاشته باشم. البته گاهی همسایه‌ها او را دکتر خطاب می‌کردند، اما من هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که پدرم واقعاً دکتر باشد.

– بیا بغلم، هرچه باشد من عمه تو هستم. غریبی نکن عمه! عمه! چه واژه غریبی، قبل از آمدنم به پرورشگاه در خانه ما حتی نامی از عمه برده نشده بود.

– ولی من، عمه ندارم!

– چرا عزیزم داری، سه تا هم داری! البته بهت حق می‌دم چون تا به حال ما رو ندیدی. باور کن ما اصلاً نمی‌دونستیم چه اتفاقی افتاده و تو تنها و بی‌کس اینجا هستی. حالا هم او مدم تو رو به‌خونه خودم ببرم و از این به بعد مثل دختر خودم مراقبت باشم!

نگاهی ناباوانه به او و خانم مدیر که همچنان سرد و بی‌احساس به من نگاه می‌کرد انداختم و با سماجت تکرار کردم:

– من هیچ وقت عمه نداشتم، خاله هم همین طور. عمو هم ندارم، فقط پنج تا دایی دارم که همه اونها به غیر از یکی توی ده زندگی می‌کنند.

آن زن با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– حافظه خوبی داری! آفرین! حالا گوش کن! درسته که تو تا به حال ما رو ندیدی اما این دلیل نمی‌شه که وجود نداشته باشیم. من شناسنامه و سند ازدواج پدر و مادرت رو آوردم، شناسنامه‌های خودم و شوهرم رو هم آوردم. درضمن با داییت هم صحبت کردم، گفت چون آدرس ما رو نداشته مجبور شده که تو رو بیاره اینجا، اما حالا که من هستم اجازه نمی‌دم بچه تنها برادرم تو پرورشگاه بزرگ بشه. عزیز دلم تو فامیل بزرگی داری و نباید تنها زندگی کنی، خانواده پدرت انسان‌های اصیل و شریفی هستند و آنقدر ثروت دارند که تا آخر عمر تامین باشی. من تمام کارهای اداری و قانونی رو انجام دادم و می‌خوام فردا تو رو با خودم ببرم. تو باید توی بهترین مدرسه درس بخونی، بهترین لباس‌ها رو بپوشی، مسافرت بری و زیر سایه خانواده واقعی خودت بزرگ بشی.

حرفهای عمه آنقدر رؤیایی و دلنشین بود که حس می‌کردم دارم خواب می‌بینم، یک خواب شیرین که آرزو می‌کردم بیداری به دنبال نداشته باشد! فقط یک مشکل وجود داشت و آنهم این بود که دلم برای رضا می‌سوخت، دوست داشتم زودتر پیش او بروم و بگویم عمه‌ام آمده تا مرا پیش پدر و مادرم ببرد. در واقع احساس می‌کردم تمام خوشی‌هایی که عمه برایم تعریف کرده با وجود پدر و مادرم کامل می‌شود و آنقدر ساده‌لوح بودم که وجود آن دو را بدیهی می‌دانستم.

آنروز به پیشنهاد عمه جانم تمام وسایل خودم به غیر از کتابهای

درسی و چند یادگاری کوچک را به دوستانم بخشیدم. جامدادی کهنه‌ام را که می‌دانستم رضا خیلی دوستش دارد برای او گذاشتم اما هرچه خواستم اجازه دهند تا او را ببینم و با او خداحافظی کنم کسی توجهی نکرد، برای خداحافظی با او نامه‌ای درون جامدادی گذاشتم و از فائزه خواستم آنرا به دست رضا برساند. صبح روز بعد صبحانه را با بی میلی خوردم و حاضر و آماده با لباسی که روز قبل به تن داشتم همراه عمه‌ام به خانه جدید و به استقبال روزهای آینده زندگیم رفتم. همراه عمه در اتومبیل کرم رنگی نشستیم و به راه افتادیم، او خودش پشت فرمان نشسته بود و من با کمال تعجب می‌دیدم که با وجود زن بودن چقدر خوب می‌راند. پس از طی مسافتی نسبتاً طولانی وارد محله‌ای خلوت با ساختمان‌های شیک و تازه‌ساز شدیم. تقریباً تمام ساختمانها نو بود و ماشین‌های شیک و مختلفی جلوی در بعضی خانه‌ها پارک شده بود، چقدر با محله زندگی سابق من تفاوت داشت. با خود گفتم، چطور پدرم چنین خواهر ثروتمندی داشته در حالی که ما در خانه‌ای کوچک و قدیمی زندگی می‌کردیم! در مقابل خانه‌ای که اندکی کهنه‌ساز به نظر می‌رسید توقف کردیم. عمه با همان لحن سردش گفت، خوب دیگه رسیدیم و بعد از ماشین خارج شد و با دسته کلیدش در را باز کرد و دوباره سرجایش نشست و ماشین را به سمت داخل حیاط هدایت کرد. حیاط خانه چندان بزرگ نبود و به غیر از ماشین عمه، جا برای ماشین دیگری در آن نبود. باغچه بزرگ و زیبایی پر از گل‌های رز و یک درخت بید مجنون حیاط را آراسته بود و به عمارت دو طبقه‌ای که نمای سیمانی داشت جلوه خاصی بخشیده

بود. عمه روسری قهوه‌ای رنگش را از سر در آورد و در حالی که از پله‌های حیاط وارد تراس خانه می‌شد گفت:

– پس چرا ایستادی، بیا بالا دیگه!

من با ساک کوچکم ماشین را دور زدم و به دنبال عمه روان شدم. او در فلزی و شیشه‌ای خانه را با دسته کلیدش باز کرد و وارد شد و گفت:

– بیا تو، هیچ کس خونه نیست.

با شنیدن این حرف وارفتم، با خودم فکر می‌کردم حتماً الان افراد زیادی برای استقبال آماده‌اند، حتی انتظار داشتم پدر و مادرم نیز آنجا باشند. با بغض گفتم:

– پس مامان و بابام کجان؟

عمه با ناباوری به طرف من برگشت و گفت:

– چی گفتی؟ مگه خبر نداری که هر دو شون فوت کردند. می‌دونم سخته اما باید قبول کنی که پدر و مادرت دیگه نیستند، البته فکر می‌کنم تو این مدت به نبودنشون عادت کردی.

– ولی من فکر می‌کردم...

به طرفم آمد و دستم را گرفت و از راهروی کوتاه ورودی به سالنی بزرگ و شیک برد که دو دست مبلمان و یک تلویزیون بزرگ اولین چیزهایی بود که نظرم را جلب کرد.

عمه با دست اشاره‌ای به آنجا کرد و گفت:

– نگاه کن! این خونه بهتر از اون پرورشگاه کذایی نیست؟ من برای اینکه تو اینجا راحت باشی یک اتاق مخصوص بهت می‌دم. به بقیه هم گفتم که تو تا به حال خونه داییت بودی، تو هم لزومی نداره اسمی

از پرورشگاه بیاری.... حالا این زندگی مرفه بهتره یا اون زندگی؟!
 قادر نبودم حرفی بزنم و یا حتی عکس‌العملی نشان دهم، من بیش
 از هر چیز تشنه محبت بودم اما دستان سرد عمه و لبهای باریک و بی
 احساسش حرف دیگری می‌زدند. مهمترین مسئله این بود که پدر و
 مادر من مرده بودند و دیگر وجود نداشتند، پس برایم دیگر چندان
 اهمیتی نداشت در خانه پر زرق و برق عمه باشم یا در پرورشگاه!
 عمه وقتی سکوت مرا دید، بابتی حوصلگی دستم را دنبال خود کشید
 و داخل آشپزخانه بزرگ و مجهزش برد که میز بیضی شکل شش
 نفره‌ای در وسط آن به چشم می‌خورد. یک صندلی عقب کشید و
 دستور داد روی آن بنشینم، سپس در یخچال را باز کرد و یک پاکت
 مقابلم روی میز گذاشت و گفت:

— شیر که دوست داری؟

به علامت مثبت سرم را تکان دادم.

— خوبه! اما بهتره زبونت رو به کار بیاندازی!

— بله!

— آفرین، معلومه دختر حرف گوش کنی هستی.

به من خوب یاد داده بودند که حرف شنو باشم و دلیل و بهانه
 نیاورم، پس بی چون و چرا اوامر عمه را اطاعت می‌کردم.
 با چاقو سر پاکت را برید و لیوانی بلورین کنار دستم گذاشت و
 خودش رو به رویم روی یک صندلی دیگر نشست و گفت:

— من خیلی خوب بلد نیستم با بچه‌هایی به سن و سال تو رفتار
 کنم، چون بچه‌های خودم همگی بزرگ شدن. دخترم مهتاب ازدواج

کرده و پسرم هومن دانشجوی سال دوم مهندسیه و دختر کوچکم مونا
 پانزده سالشه. تا چند ساعت دیگه تو با هومن و مونا آشنا می‌شی، اما
 مهتاب و شوهرش رو شب جمعه می‌بینی.... به من گفتن که تو دختر
 بی‌دردسری هستی و فقط خیلی خیالبافی. اگر تصمیم داری آدم
 موفق بشی باید واقع‌بین و مستعد باشی، منظورم رو می‌فهمی؟

با اینکه معنی دقیق مستعد را نمی‌دانستم اما منظور کلی عمه را
 درک کرده بودم، باید قبول می‌کردم که پدر و مادرم فوت کرده‌اند و
 بعد از آن باید مثل یک دختر خوب و حرف شنو با عمه و خانواده‌اش
 زندگی تازه‌ای را آغاز کنم. برای اولین بار در آن روز عمه چهره‌ای
 مهربان به خود گرفت و گفت:

— تو باید خوب درس بخونی و برای خودت کسی بشی. شوهرم
 می‌تونه کمکت کنه، آخه اون استاد دانشگاهه. خود من هم با معدل
 خوبی دیپلم گرفتم. تو شانس بزرگی آوردی که دور و برت پراز
 آدمهای باسواد و تحصیل کرده است، فقط سعی کن توی مدرسه
 دردرس درست نکنی. من، عمه خوبی هستم البته تا وقتی که تو خوب
 باشی. فهمیدی؟

و این بار من به جای تکان دادن سرم با صدایی نجواگونه جواب
 دادم:

— بله فهمیدم.

— خیلی خوب، حالا بریم اتاقتو نشونت بدم.

در کنار سالن پله‌هایی مارپیچ بود که به طبقه بالا منتهی می‌شد، از
 پله‌ها که بالا رفتیم راهرویی باریک را روبه‌روی خود دیدم که پنج در،

در آن دیده می‌شد. عمه به طرف نزدیکترین در رفت و آنرا باز کرد، سرویس حمام و توالی فرنگی زیبایی دیدم که تا آن روز نمونه‌اش را فقط در ژورنالی که دوستم به مدرسه آورده بود دیده بودم. عمه گفت: — هروقت به دستشویی احتیاج داشتی به جای سرویس پایین از اینجا استفاده کن تا مجبور نباشی این همه پله را پائین بروی.

سپس به سمت اتاقی که در مجاورش بود رفت و در آنرا باز کرد، اتاقی جمع و جور و ساده‌ای بود که البته آن زمان در نظر من بسیار زیبا و رویایی می‌آمد. تمام اسباب اتاق تشکیل می‌شد از تختی یک نفره که مشخص بود دست دوم است و یک تابلوی کوچک و یک میز تحریر و کتابخانه کوچک روبه‌روی تخت، تنها چیزی که باعث ناراحتیم شد پنجره اتاق بود که رو به کوچه‌ای باریک و بن‌بست باز می‌شد. دلم می‌خواست اتاقم پنجره‌ای رو به حیاط داشته باشد، البته راجع به این فکرم چیزی به عمه نگفتم. عمه که سکوت مرا دید پرسید:

— چگونه؟

— خیلی قشنگه.

عمه این بار به سمت کمد دیواری کوچکی که کنار در ورودی بود رفت و آنرا باز کرد، داخل کمد تنها یک دست لباس آویزان بود و بسته‌ای بزرگ و کادو پیچ شده نیز پائین آن قرار داشت. عمه بسته را به دستم داد و گفت:

— این هدیه عمه بزرگ توست، عمه ایران‌دخت. او و عمه آذر دخت با خانواده‌هاشون آمریکا زندگی می‌کنند، وقتی فهمیدند که تو

را پیدا کرده‌ام برایت هدیه فرستادند. هدیه عمه آذرت هم همین لباسیه که توی کمد آویزونه.

بعد آنرا از کمد بیرون آورد و به سمتم گرفت، یک پیراهن زیبای صورتی رنگ با چند پاپیون زیبا روی آستین و پشت کمر، لباس به قدری زیبا بود که نمی‌دانستم آیا قادر خواهم بود روزی آنرا به تن کنم یا نه!

— حالا اون بسته رو باز کن.

کاغذ کادوی گلدار روی بسته را آرام باز کردم و با مشاهده عروسکی بزرگ و زیبا که از درون جعبه داشت به من نگاه می‌کرد بی اختیار فریاد کوتاهی کشیدم، اما با صدای بی حوصله عمه به خود آمدم که گفتم:

— یاد بگیر از این به بعد اگر هدیه‌ای رو باز کردی هرچقدر هم که ازش خوشت آمد رفتارت رو کنترل کنی و فقط بگی متشکرم و لبخند بزنی!

دهانم را که تا آخر باز مانده بود، بستم و گفتم:

— متشکرم.

این اولین درسی بود که عمه به من آموخت، فقط لبخند بزن و بگو متشکرم!

آن روز قبل از آمدن فرزندان عمه، ما به خیابان رفتیم و عمه برای من چند دست لباس بیرون و خانه خرید و لباسهایی را که به تن داشتم درون سطل زباله انداخت.

بعد از این که مرا به حمام فرستاد، به پیشنهاد او بلوز سفید و شلوار

آبی رنگی را که همان روز خریده بودیم پوشیدم و خلاصه برای ناهار حاضر و آماده با ظاهری مرتب اما با احساسی نه چندان خوب در آشپزخانه حاضر شدم.

بعد از مدتی با احساس ورود شخصی به آشپزخانه، سرم را به عقب چرخاندم و مونا دختر کوچک خانواده را دیدم. مقنعه‌اش را از سر بیرون آورده ولی مانتوی گشاد و سرمه‌ای رنگش را به تن داشت. با دیدن من لبخندی بی معنی بر لب آورد و گفت:

– پس دختر دایی جدیدمون ایشون هستن؟!

من که دست و پایم را گم کرده بودم به زحمت سلام دادم.

– سلام، موهای قشنگی داری! اما همین امروز و فردا است که مامان ترتیبش رو بده!

معنی کلامش را به خوبی درک نکردم اما در همان اولین برخورد احساس خوبی نسبت به او نداشتم. عمه با ترشروی گفت:

– این چه طرز برخورد؟ اون هم اولین دیدار! پاییزه قراره از این به بعد با ما زندگی کنه پس باید با هم رفتار مناسبی داشته باشید.

اما او به جای جواب دادن به مادرش فقط گفت:

– ناهار چی داریم؟!

– خوب معلومه، شام دیشب. اون همه غذا درست کردم چون امروز وقت غذا پختن نداشتم... حالا برو دست و روتو بشور و زود بیا چون ناهار رو گرم کردم.

هنگام صرف غذا مونا کمی از مدرسه و دبیر جدیدشان تعریف کرد و بعد هم به قول عمه، طبق عادت همیشگی اش رفت تا دو

ساعتی بخوابد. من هم به اتاقم رفتم تا هم وسایلم را مرتب کنم و هم یه چرت کوتاه بزنم. عمه گفت که برای عصرانه صدایم خواهد زد و من فهمیدم تا آن زمان باید در اتاقم بمانم. وقتی وارد اتاق کوچک و جمع و جورم شدم بی اختیار قطرات اشک چون سیلی روی گونه‌ام جاری شد. عمه و دخترش را دوست نداشتم و حتی کمی برایم غیر قابل تحمل بودند، به خصوص مونا با آن رفتار توهین‌آمیز و بی تفاوتش. نمی دانستم چه کرده‌ام که اینقدر باهام رفتار تلخی داشتند، شاید هم عادتشان بود. دلم برای رضا تنگ شده بود و دوست داشتم او را می دیدم و برایش درد و دل می کردم. با همان چشمان اشک‌آلودم لباسهای زیر و رویم رو از هم جدا کرده و مرتب در کتوشا چیدم و دو دست لباس مهمانیم را هم در کمد کوچک و باریک دیواری آویزان کردم. پرده‌های توری اتاق را کاملاً کنار کشیدم تا اتاق روشن‌تر شود، اما نور زیادی داخل نشد چون در کل اتاق نورگیری نبود. گریه‌ام تمام شده بود اما صورتم نوچ بود، آرام و بی صدا به دستشویی رفتم و دست و رویم را شستم و سپس به اتاق باز گشتم و روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. هنوز امیدم را از دست نداده بودم، چون شوهر عمه و دو فرزند دیگرش را ندیده بودم.

در دلم آرزو می کردم که لااقل آنها رفتار بهتری داشته باشند. از طرفی هم می ترسیدم که شوهر عمه‌ام وجود مرا مزاحم زندگیش بداند و بد خلقی کند، وقتی رفتار عمه‌ام که همخون من است این چنین بود وای به حال شوهرش که یک مرد غریبه است. دلهره به جانم

افتاده بود و کلافه بودم، برای اینکه کمی حواسم پرت شود به سمت میز تحریر رفتم و دفتر مشقم را باز کردم و کاغذی از وسط آن جدا کردم و بامداد سیاه روی آن شروع به نوشتن کردم. «رضا ای کاش تو برادرم بودی و کمی بزرگتر از من، ای کاش مرا از اینجا می بردی و با هم در یک جای خیلی دور زندگی می کردیم. دلم برات تنگ شده، تو کجا هستی؟»

چند خط دیگر نیز با همان سواد کم و دستخط کج و معوجم به آن اضافه کردم و آخر سر از ترس اینکه مبادا عمه آنرا بیابد سریع تازدم و با زحمت زیاد زیر تشک تخت قایم کردم و بعد هم روی تخت دراز کشیدم. از آنجایی که در پرورشگاه ما را به خواب ظهر عادت داده بودند چشمانم سنگین شده و آرام آرام به خواب رفتم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با تکان دستی سریع از جا برخاستم و عمه را بالای سر خود دیدم.

— چه خبرته دختر! یواش تر... بلند شو آبی به دست و صورتت بزن بیا پایین، بابای مونا اومده می خواد تو رو ببینه.

از شنیدن این حرف دوباره دچار دلهره شدم، با سرعت حرف عمه را اطاعت کردم و بعد از شانه زدن و مرتب کردن موهای بلندم از پله ها پایین رفتم. با صدای عمه که مرا به اسم می خواند به سمت او رفتم، عمه همراه دو مرد که یکی مُسن و دیگری جوان بودند روی مبلهای راحتی روبه روی تلویزیون نشسته و در حال خوردن میوه تلویزیون تماشا می کردند. سلام که کردم، مرد مسن تر به من خیره شد و لبخند زد و لبخند مهربانش بی نهایت به دلم نشست! درست مثل

تشنه ای که با خوردن یک قطره آب سیراب شود. مرد جوان هم نگاهی به من انداخت، لبخند نمی زد اما از چهره اش هم چیزی نمی شد خواند. مرد مسن گفت:

— بیا جلوتر دخترم.

عمه نگاهی به من انداخت و رو به مرد گفت: پاییزه!...

— به به! چه اسم جالبی! معنی اسمت رو می دونی؟

من با سر جواب منفی دادم و او گفت:

— یعنی پاییزی! مثل پاییز زیبا و اسرارآمیز... حالا بیا جلوتر بنشین

روی این مبل، تعریف کن ببینم صبح تا حالا چی کار کردی.

روی مبل کنار دستی اش نشستم و آرام گفتم:

— اول اومدیم خونه اما چون کسی نبود، رفتیم بیرون و خرید

کردیم. در حین گفتن این حرف با ترس و احتیاط به عمه نگاه کردم. از

بچه های پرورشگاه شنیده بودم که اکثر اقوام بدون اطلاع همسر یا

شوهرانشان هدایایی برایشان تهیه می کنند و من ترسیدم که نکند عمه

نیز بی خبر از همسرش برایم لباس خریده باشد اما او بی توجه به من،

نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخته بود و پرتقال می خورد!

— خوب!...

— بعدش اومدیم خونه ناهار خوردیم و من، مونا خانم رو دیدم...

در اینجا او حرف مرا قطع کرد و گفت:

— مونا دختر خیلی مهربونیه، اما وقتی از مدرسه می آد چون خیلی

خسته می شه کمی بدخلق می شه. حالا برو یک لیوان آب برای من

بیار ببینم بلدی!

عمه بدون این‌که نگاهی به من بیندازد گفت:

– پارچ آب روی میزه، لیوان هم کنارش هست فقط مواظب باش نشکنیش.

– مواظبه! دختر خوبیه، شما هم اینقدر سخت‌نگیر بهدخت خانم.

وقتی به سمت آشپزخانه می‌رفتم شنیدم که عمه می‌گفت:

– اون مواظبه! تو هم مواظب باش لوسش نکنی، یادت باشه قراره چند سال با هم زندگی کنیم.

جواب عمه نجوایی بود که من متوجه آن نشدم اما دوباره با حس ناخوشایندی که صبح داشتم لیوان را پر از آب کردم و برگشتم. هنوز از در آشپزخانه خارج نشده بودم که عمه گفت:

– هروقت کسی آب خواست، پارچ و لیوان خالی رو بیار تا خودش هرچقدر خواست برای خودش بریزه.

به هر ترتیبی بود آنشب هم گذشت. عمو مرد خوبی به نظر می‌رسید، گرچه متأسفانه حرفش چندان خریدار نداشت و بقیه حرف خودشان را می‌زدند و هرکاری که می‌خواستند البته با غرولندهای عمه انجام می‌دادند. همان یک شب کافی بود تا شخصیت افراد خانواده تازه‌ام را کمی بشناسم و بفهمم با هر کدام چگونه باید رفتار کنم. عمه، مرا دختری مطیع و سر به راه می‌خواست و عمو احمد دوست داشت که من مودب و در عین حال راحت باشم. برای مونا تحملم کمی مشکل بود و به من چون مزاحمی که خلوت او را به هم ریخته بودم نگاه می‌کرد و من تصمیم داشتم از آن

به بعد کمتر در مقابلش ظاهر شوم، اما هومن! او جوانی ساکت و تودار بود که به ندرت حرف می‌زد. از حرفها و گوشه کنایه‌های عمه و مونا فهمیدم که اکثر اوقاتش را یا در دانشگاه یا با دوستانش می‌گذراند. برای هومن، من درست مثل یک وسیله جدید بودم که به وسایل منزلشان اضافه شده! او با من همان رفتاری را داشت که شخصی می‌تواند با مجسمه تزئینی جدید خانه‌شان داشته باشد! روزها از پی هم می‌گذشت و من هر روز برای پدر و مادرم و رضا دلتنگ‌تر می‌شدم و تقریباً هر شب به یاد آنها اشک می‌ریختم. آن زمان برنامه زندگی این چنین شده بود که صبح پیاده به مدرسه جدیدم که چند کوچه بیشتر با ما فاصله نداشت می‌رفتم و هنگام بازگشت خرت و پرت‌های سفارشی عمه را می‌خریدم. در چیدن میز ناهار کمک کرده و بعد از آمدن مونا به منزل هر سه با هم و به ندرت همراه هومن ناهار صرف می‌کردیم، سپس در جمع کردن ظروف با عمه همراه می‌شدم و حتی گاهی در شستن ظرف‌ها به عمه کمک می‌کردم و این در حالی بود که مونا بلافاصله بعد از نهار به بهانه خستگی به اتاقش می‌رفت و تا عصر بیرون نمی‌آمد. من هم بعد از کمک به عمه به اتاقم پناه می‌بردم و بعد از چرتی کوتاه مشغول انجام تکالیف مدرسه‌ام می‌شدم. عصر هنگام، به عمه برای آماده کردن عصرانه کمک می‌کردم و برنامه کودک می‌دیدم، بعد هم در کنار بقیه شام می‌خوردم و رأس ساعت هشت و نیم برای خواب به اتاقم فرستاده می‌شدم. هر شب همین که روی تختم دراز می‌کشیدم دلم برای تنهاییم می‌سوخت و اشکم سرازیر می‌شد تا اینکه یه شب خواب رضا را دیدم که بیمار شده، برای همین